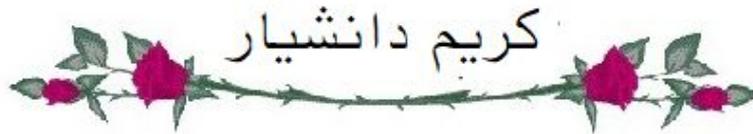


گاگهش این دفتر را باز تاییپ و تکثیر کرده است.



## خاقانی شروانی



فضل‌الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی، متخلص به خاقانی است. او به سال 520 قمری در شروان به دنیا آمد و سال 595 قمری در تبریز از دنیا رفت. خاقانی از جمله‌ی نامدارترین شاعران ایرانی و بزرگ‌ترین قصیده‌سرای تاریخ شعر و ادب فارسی به شمار می‌آید. آرامگاه وی واقع در شهر تبریز است

## منتخبی از غزلیات خاقانی شیراوانی

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها  
 بر باد شده در سر سودای تو سرها  
 در گلشن امید به شاخ شجر من  
 گلها نشکفند و برآمد نه ثمرها  
 ای در سر عشاق ز شور تو شغبها  
 وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها  
 آلوده به خونابهی هجر تو روانها  
 پالوده ز اندیشهی وصل تو جگرها  
 وی مهرهی امید مرا زخم زمانه  
 در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها  
 کردم خطر و بر سر کوی تو گذشتم  
 بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها  
 خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت  
 از بیخبری او به جهان رفت خبرها

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را  
خوی تو یاری‌گر است یار بدآموز را  
دستخوش تو منم دست جفا برگشای  
بر دل من برگمار تیر جگردوز را  
از پی آن را که شب پرده‌ی راز من است  
خواهم کز دود دل پرده کنم روز را  
لیک ز بیم رقیب وز پی نفی گمان  
راه برون بسته‌ام آه درون سوز را  
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو  
قدر تو چه داند صدف در شب‌افروز را  
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد  
باد صبا رد کند تحفه‌ی نوروز را  
تا دل خاقانی است از تو همی نگذرد  
بو که درآرد به مهر آن دل کین توز را

خرامان می‌روی، ای شاه خوبان تا کجا  
 شمعی و پنهان می‌روی پروانه جویان تا کجا؟  
 زانصاف خو وا کرده‌ای، ظلم آشکارا کرده‌ای  
 خونریز دل‌ها کرده‌ای، خون کرده پنهان تا کجا؟  
 غبغب چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگيخته  
 صد شحنة را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا؟  
 بر دل چو آتش می‌روی تیز آمدی کش می‌روی  
 درجوی جان خوش می‌روی ای آب حیوان تا کجا؟  
 طرف کله کژ بر زده گوی گریبان گم شده  
 بند قبا بازآمده گیسو به دامان تا کجا؟  
 دزدان شبرو در طلب، از شمع ترسند ای عجب  
 تو شمع پیکر نیم‌شب دل دزدی اینسان تا کجا؟  
 هر لحظه ناوردی زنی، جولان کنی مردافکنی  
 نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا؟  
 گر ره دهم فریاد را، از دم بسوزم باد را  
 حدی است هر بیداد را این حد هجران تا کجا؟  
 خاقانی اینک مرد تو مرغ بلاپرورد تو  
 ای گوشه‌ی دل خورد تو، ناخوانده مهمان تا کجا؟

رفتم به راه صفت دیدم به کوی صفا  
 چشم و چراغ مرا جائی شگرف و چه جا!  
 جائی که هست فزون از کل کون و مکان  
 جائی که هست برون از وهم ما و شما  
 صحن سراچه‌ی او صحرای عشق شده  
 جان‌های خلق در او رسته به جای گیا  
 از اشک دلشدگان گوهر نثار زمین  
 وز آه سوختگان عنبر بخار هوا  
 دارندگان جمال از حسن او به حسد  
 جان‌های خلق در او رسته به جای گیا  
 بینندگان خیال از نور او به نوا  
 رفتم که حلقه زخم پنهان ز چشم رقیب  
 آمد رقیب و سبک در ره گرفت مرا  
 گفتا به حضرت ما گر حاجت است بگو  
 گفتم که هست بلی اما الیک فلا  
 هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت  
 ای پاسبان تو برو، خاقانیا تو در

ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا  
 به زیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا  
 برای آنکه ز غیر تو چشم بردوزم  
 به جای هر مژه بر چشم سوزنی است مرا  
 ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته‌ام  
 ز لعل در بر هر سنگ دامنی است مرا  
 فلک موافقت من کبود درپوشید  
 چو دید کز تو بهر لحظه شیونی است مرا  
 از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام  
 بهر کجا که رفیقی است دشمنی است مرا  
 از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام  
 بهر کجا که رفیقی است دشمنی است مرا  
 هر آنکه آب من از دیده زیر گاه تو دید  
 یقین شناخت که بر باد خرمنی است مرا  
 به دام عشق تو درمانده‌ام چو خاقانی  
 اگر نه بام فلک خوش نشیمنی است مرا

بر سر کرشمه از دل خبری فرست ما را  
به بهای جان از آن لب شکری فرست ما را  
به غلامی تو ما را به جهان خبر برآمد  
گرهی ز زلف کم کن، کمری فرست ما را  
به دو چشم تو که از جان اثری نماند با ما  
ز نسیم جانفزایت، اثری فرست ما را  
ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما  
ز وصال مردمی کن، حشری فرست ما را  
مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد  
ز وفا مفرحی کن، قدری فرست ما را  
به تو درگریخت خاقانی و دل فشاند بر تو  
اگرش قبول کردی، خبری فرست ما را

ای پار دوست بوده و امسال آشنا  
 وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا  
 ای سفته در وصل تو الماس ناکسان  
 تا کی کنی قبول، خسان را چو کهربا  
 چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی  
 سر بر زمین خدمت یاران بیوفا  
 آن را که خصم ماست شدی یار و همنفس  
 با آنکه کم ز ماست شدی یار و آشنا  
 الحق سزا گزیدی و حقا که در خور است  
 پیش مسیح مائده و پیش خر گیا  
 بودیم گوهری به تو افتاده رایگان  
 نشناختی تو قیمت ما از سر جفا  
 بی دیده کی شناسد خورشید را هنر  
 یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها  
 ما را قضای بد به هوای تو درفکند  
 آری که هم قضای بلا باد بر قضا  
 ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی  
 نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما  
 حکم قضای بود و گرنه چنین بدی  
 خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

درد زده است جان من میوهی جان من کجا  
 درد مرا نشانه کرد درد نشان من کجا  
 دوش ز چشم مردمان اشک به وام خواستم  
 من که خرابه اندرم گنج نهران من کجا  
 یار ز من گسست و من بهر موافقت کنون  
 بند روان گسسته‌ام انس روان من کجا  
 گه گهی آن شکر فشان سرکه فشان ز لب شدی  
 گرم جگر شدم ز تب سرکه فشان من کجا  
 روز به روز بر فلک بخشش عافیت بود  
 آن همه را رسیده بخش ای فلک آن من کجا  
 ناله‌ی خاقانی اگر دادستان شد از فلک  
 ناله‌ی من نبست غم دادستان من کجا

گر مدعی نه‌ای غم جانان به جان طلب  
جان چون به شهر عشق رسد نورهان طلب  
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس  
برگ هوا بساز و نثار از روان طلب  
دی یاسجی ز ترکش جانانت گم شده است  
دل و اشکاف و یاسح او در میان طلب  
گر نیست گشتی از خود و با تو توئی نماند  
از نیستی در آینه‌ی دل نشان طلب  
تا از طلب به یافت رسی سالهاست راه  
بس کن حدیث یافت طلب را به جان طلب  
خاقانیا پیاده شو از جان که دل تورااست  
بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

مست تمام آمده است بر در من نیم شب  
 آن بت خورشید روی و آن مه یاقوت لب  
 کوفت به آواز نرم حلقه‌ی در کای غلام  
 گفتم کاین وقت کیست بر در ما ای عجب  
 گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع  
 گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب  
 او چو در آمد ز در بانگ برآمد ز من  
 کانیست شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب  
 کردم برجان رقم شکر شب و مدح می  
 کامدن دوست را بود ز هر دو سبب  
 گرنه شبستی رخس کی شدی بی نقاب  
 ورنه میستی سرش کی شدی پر شغب  
 گفتم اگرچه مرا توبه درست است لیک  
 درشکنم طرف شب با تو به شکر طرب  
 گفتم کز بهر خرج هدیه پذیرد ز من  
 عارض سیمین تو این رخ زرین سلب  
 گفت که خاقانیا روی تو زرفام نیست  
 گفتم معذور دار زر ننماید به شب

کار عشق از وصل و هجران درگذشت  
درد ما از دست درمان درگذشت  
کار، صعب آمد به همت برفزود  
گوی، تیز آمد ز چوگان درگذشت  
در زمانه کار کار عشق توست  
از سر این کار نتواند درگذشت  
فتنه‌ی عشق تو پردازد جهان  
خاصه می‌داند که سلطان درگذشت  
جوی خون دامان خاقانی گرفت  
دامنش چه، کز گریبان درگذشت

پای گریز نیست که گردون کمانکش است  
 جای فزاع نیست که گیتی مشوش است  
 ماویز در فلک که نه بس چرب مشرب است  
 برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است  
 چون مار ارقم است جهان گاه آزمون  
 کاند درون کشنده و بیرون منقش است  
 با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی  
 کان کو فرشته بود کنون اهرمنوش است  
 با هر که انس گیری از او سوخته شوی  
 بنگر که انس چیست مصحف ز آتش است  
 عالم نگشت و ما و تو گردنده‌ایک از آنک  
 گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است  
 در بند دور چرخ هم ارکان، هم انجم است  
 در زیر ران دهر هم ادهم، هم ابرش است  
 خاقانیا منال که این ناله‌های تو  
 برساز روزگار نه بس زخمه‌ی خوش است

تا جهان است از جهان اهل وفائی برنخاست  
 نیک عهدی برنیامد، آشنائی برنخاست  
 گوئی اندر کشور ما بر نمی‌خیزد وفا  
 یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست  
 خون به خون می‌شوی کز راحت نشانی مانده نیست  
 هرگز از کاشانه‌ی کرکس همائی برنخاست  
 باورم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون  
 از زمین مردمی مردم گیائی برنخاست  
 وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر  
 کز میان انس و جان وحشت زدائی برنخاست  
 کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندراو  
 از نوای کوس وحدت به نوائی برنخاست  
 درنورد از آه سرد این تخت نرد سبز را  
 کاندراو تا اوست خصل بی‌دغائی برنخاست  
 میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان  
 کز جهان تاریک‌تر زندان سرائی برنخاست  
 از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک  
 هرگز از گوگرد تنها کیمیائی برنخاست  
 از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان  
 هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست

آگه نه‌ای که بر دلم از غم چه درد خاست  
 محنت دواسبه آمد و از سینه گرد خاست  
 بر سینه داغ واقعه نقش‌الحجر بماند  
 وز دل برای نقش حجر لاجورد خاست  
 جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر  
 پس همچو شمع از مژه خوناب زرد خاست  
 هم سنگ خویش گریه‌ی خون راندم از فراق  
 تا سنگ را ز گریه‌ی من دل به درد خاست  
 در کار عشق دیده مرا پایمرد بود  
 دل یاد کرد یار فراموش کی کند  
 در خون نشستن من ازین یادکرد خاست  
 دل تشنه‌ی مرادم و سیر آمده ز عمر  
 دل بین کز آتش جگرش آبخورد خاست  
 دردا که بخت من چو زمین کند پای گشت  
 این کناپائی از فلک تیزگرد خاست  
 در تخت نرد خاکی اسیر مششدرم  
 زین مهره‌ی دو رنگ کز این تخته‌نرد خاست  
 خصم که پایمال بلا دید دست کوفت  
 تا باد سردم از دم گردون نورد خاست  
 گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن  
 از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست  
 خاقانیا منال که غم را چو تو بسی است  
 کاول نشست جفت و به فرجام فرد خاست

ز آتش اندیشه جانم سوخته است  
 وز تف یارب دهانم سوخته است  
 از فلک در سینه‌ی من آتشی است  
 کز سر دل تا میانم سوخته است  
 سوز غمها کار من کرده است خام  
 خامی گردون روانم سوخته است  
 شعله‌های آه من در پیش خلق  
 پرده‌ی راز نهانم سوخته است  
 دولتی جستم، وبالم آمده است  
 آتشی گفتم، زبانم سوخته است  
 دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند  
 برق محنت همچنانم سوخته است  
 شعر من زان سوزناک آمد که غم  
 خاطر گوهر فشانم سوخته است  
 در سخن من نایب خاقانیم  
 آسمان زین رشک جانم سوخته است

چه آفتی تو که کمتر غم تو هجران است  
چه گوهری تو که کمتر بهای تو جان است  
جهان حسن تو داری به زیر خاتم زلف  
تو راست معجزه و نام تو سلیمان است  
از آن زمان که تو را نام شد به خیره کشی  
زمانه از همه خونریزها پیشیمان است  
بر آن دیار که باد فراق تو بگذشت  
به هر کجا که کنی قصد قصر ویران است  
شکست روزم در شب چه روز امید است  
گذشت آب من از سرچه جای دامن است  
ز وصل گوئی کم گوی، آن مرا گویند  
مرا ز درد چه پروای وصل هجران است

مرا دانه‌ی دل بر آتش فتاده است  
 از آن نعره‌ی من چنین خوش فتاده است  
 به هفت آسمان هشتمین در فزایم  
 ز دود دلی کاسمان‌وش فتاده است  
 من آن آب نادیه نخل بلندم  
 که از جان من در من آتش فتاده است  
 غلط گفته‌ام نخل چه؟ کز دو دیده  
 چو نیلوفر آب مفرش فتاده است  
 دلم عافیت می‌شمارد بلا را  
 بنام ایزد این دل بلاکش فتاده است  
 امیدم به اندازه‌ی دل رسیده است  
 منم خرم و یک فتاده است نقشم  
 خدنگم به بالای ترکش فتاده است  
 شما غمگن و نقشتان شش فتاده است  
 بر اسب بلا من به منزل رسیدم  
 کجائی تو کز بادت ابرش فتاده است  
 من و گوشه‌ای کمتر از گوش ماهی  
 که گیتی چو دریا مشوش فتاده است  
 عجب کعبتینی است بی‌نقش گیتی  
 منه بیش خاقانیا بر جهان دل  
 ولی تخت نردش منقش فتاده است  
 که عاشق کش است ارچه دلکش فتاده است

من ندانستم که عشق این رنگ داشت  
وز جهان با جان من آهنگ داشت  
دسته‌ی گل بود کز دورم نمود  
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت  
عافیترا خانه همچون سیم رفت  
زآنکه دست عقل زیر سنگ داشت  
صبر بیرون تاخت از میدان عشق  
در سر آمد زانکه میدان تنگ داشت  
از جفا تا او چهار انگشت بود  
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت  
دل بماند از کاروان وصل او  
زآنکه منزل دور و مرکل لنگ داشت  
ناله‌ی خاقانی از گردون گذشت  
کار غنون عشق تیز آهنگ داشت

چه نشینم که فتنه بر پای است  
 رایت عشق پای برجای است  
 هرچه بایست داشتم الحق  
 محنت عشق نیز می بایست  
 صبر با این بلا ندارد پای  
 بگریزد نه بند بر پای است  
 راستی به که صبر معذوراست  
 بر سر تیغ چون توان پای است  
 بیخ امید من ز بن برکند  
 آنکه شاخ زمانه پیرای است  
 کار من بد شده است و بدتر ازین  
 هم شود، تا فلک بر این رای است  
 از که نالم بگوز کارگزار  
 یا از آن کس که کار فرمای است  
 ناله دارد ز زخم، مار سلیم  
 مار از آن کس که ما را فسای است  
 خیز خاقانی از نشیمن خاک  
 که نه بس جای راحت افزای است

دست قبا در جهان نافه گشای آمده است  
بر سر هر سنگ باد غالیه‌سای آمده است  
ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار  
هر سحر از هر شجر سحر نمای آمده است  
لاله ز خون جگر در تپش آفتاب  
سوخته دامن شده است لعل قبای آمده است  
بلبل خوش نغمه زن هست بهار سخن  
بین که عروش چمن جلوه نمای آمده اسن  
فاخته در بزم باغ گوئی خاقانی است  
در سر هر شاخسار شعر سرای آمده است

ای باد صبح بین که کجا می فرستمت  
 نزدیک آفتاب وفا می فرستمت  
 این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان  
 کس را خبر مکن که کجا می فرستمت  
 تو پرتو صفائی از آن، بارگاه انس  
 هم سوی بارگاه صفا می فرستمت  
 باد صبا دروغ زن است و تو راست گوی  
 آنجا برغم باد صبا می فرستمت  
 زرین قبا زره زن از ابر سحرگهی  
 کانجا چو پیک بسته قبا می فرستمت  
 دست هوا به رشته‌ی جانم گره زده است  
 نزد گره گشای هوا می فرستمت  
 جان یک نفس درنگ ندارد گذشتنی است  
 ورنه بدین شتاب چرا می فرستمت؟  
 این دردها که بر دل خاقانی آمده است  
 یک یک نگر که بهر دوا می فرستمت

لعل او بازار جان خواهد شکست  
 خنده‌ی او مهر کان خواهد شکست  
 عابدان را پرده این خواهد درید  
 زاهدان را توبه آن خواهد شکست  
 هودج نازش نگنجد در جهان  
 لیک محمل برجها خواهد شکست  
 پرنیان جوئی به پای پیل غم  
 دل چو پیل پرنیان خواهد شکست  
 روی گندم گون او در چشم ماه  
 خار راه کهکشانش خواهد شکست  
 غمزه‌ش از غوغا کند هیچش مگوی  
 کو طلسم آسمان خواهد شکست  
 دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند  
 پل همه بر دوستان خواهد شکست  
 جای فریاد است خاقانی که چرخ  
 ناله‌ی فریاد خوان خواهد شکست

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت  
 ما را شکار کرد و بیفکند و برنداشت  
 ما بی‌خبر شدیم که دیدیم حسن او  
 او خود ز حال بی‌خبر ما خبر نداشت  
 ما را به چشم کرد که تا صید او شدیم  
 زان پس به چشم رحمت بر ما نظر نداشت  
 گفتا جفا نجویم زین خود گذر نکرد  
 گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت  
 وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد  
 زخمش به دل رسید که سینه سپر نداشت  
 گفتند خرم است شبستان وصل او  
 رفتم که بار خواهم دیدم که در نداشت  
 گفتم که بر پرم سوی بام سرای او  
 چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت  
 خاقانی ارچه نرد وفا باخت با غمش  
 در ششدر اوفتاد که مهره گذر نداشت

رخ تو رونق قمر بشکست  
 لب توقیمت شکر بشکست  
 لشکر غمزه‌ی تو بیرون تاخت  
 صف عقلم به یک نظر بشکست  
 بر در دل رسید و حلقه بزد  
 پاسبان خفته دید و در بشکست  
 من خود از غم شکسته دل بودم  
 عشقت آمد تمامتر بشکست  
 نیش مرگان چنان زدی به دلم  
 که سر نیش در جگر بشکست  
 نرسد نامه‌های من به توز آنک  
 پر مرغان نامه‌بر بشکست  
 قصه‌ای می‌نوشت خاقانی  
 قلم اینجا رسید و سر بشکست

از حال خود شکسته دلان را خبر فرست  
 تسکین جان سوختگان یک نظر فرست  
 جان در تب است از آن شکرستان لعل خویش  
 از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست  
 گفتم به دل که تحفه‌ی آن بارگاه انس  
 گر زر خشک نیست سخن‌های تر فرست  
 بودم در این حدیث که آمد خیال تو  
 کای خواجه ما سخن شناسیم زر فرست  
 الماس و زهر بر سر مزگان چو داشتی  
 این سوی دل روان کن و آن زی جگر فرست  
 سر خواستی ز من هم ازین پای بازگرد  
 شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست  
 خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی  
 جان را دو اسبه خیز به خدمت به در فرست

زان زلف مشک رنگ نسیمی به ما فرست  
 یک موی سر به مهر به دست صبا فرست  
 زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست  
 نوشی به عاریت ده و بوسی عطا فرست  
 چون آگهی که شیفته و کشته‌ی توایم  
 روزی برای ما زی و ریزی به ما فرست  
 بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز  
 قندی ز لب بدزد و به ما خون‌بها فرست  
 بردار پرده از رخ و از دیده‌های ما  
 نوری که عاریه است به خورشید وافرست  
 گاهی به دست خواب پیام وصال ده  
 گه بر زبان باد سلام وفا فرست  
 خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد  
 آخر از آن هزار یکی را دوا فرست  
 باری گر این‌همه نکنی مردمی بکن  
 از جای برده‌ای دل او باز جا فرست

روی تو دارد ز حسن آنچه پری آن نداشت  
حسن تو دارد ملک آنکه سلیمان نداشت  
شو بده انصاف خویش کز همه روحانیان  
حجره‌ی روح القدس به ز تو مهمان نداشت  
در همه روی زمین به ز تو دارنده‌ای  
بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت  
خاک درت را فلک بوسه نیارست زد  
ز آنکه دو عالم به نقد از پی تاوان نداشت  
طیره از آنی که دل پای سریر تو را  
هدیه بجز سر نیافت، تحفه بجز جان نداشت  
آنچه ز سودای تو در دل خاقانی است  
نیست به عالم سری کو پی تو آن نداشت

به باغ وصل تو خاری، رقیب صد ورد است  
به یاد روی تو دردی، طبیب صد درد است  
هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است  
به روزگار هوای تو کم شود نی نی  
هوای تو عرضی نیست مادر آورد است  
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد  
ازین قبل نفس باد صبحدم سرد است  
سپر به مهر فکندم گمان به کینه مکش  
به تیر غمزه بگو کونه مرد ناورد است  
به دل اسیر هوای تو گشت خاقانی  
اگر به جان برهد هم سعادتی مرد است

تیره زلفا باده‌ی روشن کجاست  
 دیر و صلا رطل مرد افکن کجاست؟  
 جرعه زراب است بر خاکش مریز  
 خاک مرد آتشین جوشن کجاست؟  
 حلقه‌ی ابریشم آنک ماه نو  
 لحن آن ماه بریشم زن کجاست؟  
 از دغا بازان نو یک جنس کو  
 وز حریفان کهن یک تن کجاست؟  
 در جهانی کونه مرد است و نه زن  
 جز مخنت مرد کو یا زن کجاست؟  
 در شعار بندگی یا قوت‌وار  
 چون شبه آزاد دل جز من کجاست؟  
 سنگ دربر می‌دود گیتی چو آب  
 کاب عیشی یا دلی روشن کجاست؟  
 خام گفتار است خاقانی از آنک  
 پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست  
 از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست  
 شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او  
 حلقه‌ی دلم به حلقه‌ی زلفش اسیر نیست  
 گفتا به روزگار بیابی وصال ما  
 منت پذیرم ارچه مرا دل‌پذیر نیست  
 دل بر امید وعده‌ی او چون توان نهاد  
 چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست  
 بار عتاب او نتوانم کشید از آنک  
 دل را سزای هودج او بارگیر نیست  
 بی‌کار ماند شست غم او که بر دلم  
 از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست  
 خود پرده‌ام دراندم و خود گویدم که هان  
 خاقانیا خموش که جای نفیر نیست  
 اندر جهان چنان که جهان است در جهان  
 او را به هر صف که بجوئی نظیر نیست  
 او را نظیر هست به خوبی در این جهان  
 خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

شمع شبها بجز خیال تو نیست  
 باغ جانها بجز جمال تو نیست  
 رو که خورشید عشق را همه روز  
 طالعی به ز اتصال تو نیست  
 شو که سلطان فتنه را همه سال  
 سپهی به ز زلف و خال تو نیست  
 رخس شوخی مران که عالم را  
 طاقت ضربت دوال تو نیست  
 سغبهی وعدهی محال توام  
 کیست کو سغبهی محال تو نیست  
 همه روز ار ز روی تو دورست  
 همه شب خالی از خیال تو نیست  
 ز آرزوها که داشت خاقانی  
 هیچ و همی بجز وصال تو نیست

سر سودای تو را سینه‌ی ما محرم نیست  
 سینه‌ی ما چه که ارواح ملایک هم نیست  
 کالبد کیست که ببند حرم وصل تو را  
 کانکه جان است به درگاه تو هم محرم نیست  
 خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت بر او  
 شیر مردان را از نافه‌ی آهو کم نیست  
 هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو داشت  
 خانقاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست  
 بی‌دلی را که دمی با تو مهیا گردد  
 قیمت هر دو جهان نیمه‌ی آن یکدم نیست  
 دیده‌ی شوخ تو را کشتن خلق آئین شد  
 تا کی این ظلم، در این دیده همانا نم نیست  
 زین خبر زلف تو شاد است به رنگش منگر  
 کاین سیه جامگی از کفر است از ماتم نیست  
 رو که سلطان جمالی تو و در عالم عشق  
 آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست  
 چون به صد تیر بخستی دل خاقانی را  
 خود در آن، حقه‌ی نوشین تو یک مرهم نیست

ما به غم خو کرده‌ایم ای دوست ما را غم فرست  
 تحفه‌ای کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست  
 جامه هامان چاک ساز و خانه‌هامان پاک سوز  
 خلعه‌هامان درد بخش و تحفه‌هامان غم فرست  
 چون به یاد ما رسی دستی به گرد خود برآر  
 گر همه اشکی به دست آید تو را، آن هم فرست  
 خستگی سینه‌ی ما را خیالت مرهم است  
 ای به هجران خسته مارا، خسته را مرهم فرست  
 یوسف گم گشته‌ی ما زیر بند زلف توست  
 گه گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست  
 زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود  
 آن بر او بگذار وز لعلت یکی خاتم فرست  
 رخت خاقانی در این عالم نمی‌گنجد ز غم  
 غمزه‌ای بر هم زن و او را بدان عالم فرست

شوری ز دو عشق در سر ماست  
 میدان دل از دو لشکر آراست  
 از یک نظرم دو دلبر افتاد  
 وز یک جهتم دو قبه برخاست  
 خورشید پرست بودم اول  
 اکنون همه میل من به جوزاست  
 در مشرق و مغرب دل من  
 هم بدر و هم آفتاب پیداست  
 جانم ز دو حور در بهشت است  
 کارم ز دو ماه بر ثریاست  
 گر یافته‌ام دو در عجب نیست  
 زیرا که دو چشم من دو دریاست  
 بالله که خطاست هرچه گفتم  
 والله که هرآنچه رفت سوداست  
 خاقانی را چه روز عشق است  
 با این غم روزگار کور است  
 روزی دارد سیاه چونانک  
 دشمن به دعای نیم شب خواست

دل شد از دست و نه جای سخن است  
 وز توام جای تظلم زدن است  
 دل تو را خواه قولاً واحداً  
 تا تو خواهییش دو قولی سخن است  
 آنچه در آینه بینم نه منم  
 پرتو توست که سایه فکن است  
 نظرت نیست به من زانکه مرا  
 تن نماند و نظر جان به تن است  
 باد سردم بکشد شمع فلک  
 شمع جان در تنه‌ی پیرهن است  
 هست دیگ هوست خام هنوز  
 خامی آن ز دم سرد من است  
 گل ز باغ رخت آن کس چیند  
 که چو گل زر ترش در دهن است  
 عالمی شیفته‌ی زلف تواند  
 زلف تو شیفته‌ی خویشتن است  
 کرده‌ام توبه ز می خوردن لیک  
 لب میگون تو توبه‌شکن است  
 نظر خاص تو خاقانی راست  
 گرت نظاره هزار انجمن است

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت  
 چون تخم پیله زنده شوم باز دربرت  
 چون شمع ریزم از مژه سیلاب آتشین  
 ز آن لب که آتش است و عسل می‌دهد برت  
 گر خود مگس شوم ننشینم بر آن عسل  
 ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافرت  
 یاقوت هست زاده‌ی خورشید نی مگوی  
 خورشید هست زاده‌ی یاقوت احمرت  
 خون ریز ماست غمزه‌ی جادوت پس چرا  
 خونین سلب شده است لب معجز آورت  
 مانا که هم لب خورد آن خون که غمزه ریخت  
 کاینک نشان خون به لب شکرین درت  
 از نشترت سلاح دو بادام گاه جنگ  
 چشمم چو پسته پر رگ خونین ز نشترت  
 خاقانیی که بسته‌ی بادام چشم توست  
 چون پسته بین گشاده دهان در برابرت

چه گویی ز لب دوست شکر وام توان خواست  
 چنان سخت کمان کوست ازو کام توان خاست  
 به وصل لب آن ماه به زر یافت توان راه  
 کز آن لب به یکی ماه یکی جام توان خواست  
 چو او تند کند خوی، مبر نام لب اوی  
 که حاجت ز چنان روی به هنگام توان خواست  
 به وصلش رسم این بار گر ایام شود یار  
 که یاری به چنین کار ز ایام توان خواست  
 دلی کافت جان جست دلارام چنان جست  
 نه زو صبر توان جست نه آرام توان خواست  
 مه خاقانی و مه کام که دارد طمع خام  
 کز آن فتنه‌ی ایام چه انعام توان خواست

به دو میگون لب و پیسته دهننت  
 به سه بوس خوش و فندق شکنت  
 به زره پوش قد تیر وشت  
 به کمانکش مزه‌ی تیغ زنت  
 به حریر تن و دیبای رخت  
 به ترنج بر و سیل دقنت  
 به دو نرگس، به دو سنبل، به دو گل  
 بر سر سرو صنوبر فکنت  
 به می عبهر آن سرخ گلت  
 به خوی عنبر آن یاسمنت  
 به گهرهای تر از لعل لبنت  
 به حلی‌های زر از سیم تنت  
 به فروغ رخ زهره صفتت  
 به فریب دل هاروت فنت  
 به نگین لب و طوق غببت  
 این ز برگ گل و آن، از سمنت  
 به دو مخمور عروس حبشیت  
 خفته در حجله‌ی جزع یمنت  
 به بناگوش تو و حلقه‌ی گوش  
 به دو زنجیر شکن بر شکنت  
 به سرشک تر و خون جگرم  
 بسته بیرون و درون دهننت  
 به شرار دل و دود نفسم  
 مانده بر عارض جعد کشنت

چرا ننه‌م؟ نه‌م دل بر خیالت  
 چرا نده‌م؟ ده‌م جان در وصالت  
 بپویم بو که در گنج‌م به کویت  
 بجویم بو که دریابم جمالت  
 کمالت عاجزم کرد و عجب نیست  
 که تو هم عاجزی اندر کمالت  
 شبم روشن شده است و من ز خوبی  
 ندانم بدر خوانم یا هلالیت  
 مرا پرسی که دل داری؟ چه گویم  
 که بس مشکل فتاده است این سالت  
 خیالت دوش حالم دید گفتا  
 که دور از حال من زار است حالت  
 ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز  
 مماناد ار بماند بی‌خیالت

بگشا نقاب رخ که ز ره بر در آیمت  
 بر بند عقد در که کنون در بر آیمت  
 بنشان خروش زیور و بنشین به بانگ در  
 کز بس خروش زارتر از زیور آیمت  
 آمد کبوتر تو و نامه رساند و گفت  
 پیش از کبوتر آمدن از در در آیمت  
 بر بسته زر چهره به پای کبوترت  
 سینه‌کنان چو باز گشاده پر آیمت  
 مهتاب‌وار در خزم از روزن آنچنانک  
 نگذاردم رقیب که سوی در آیمت  
 یا از کنار بام چو سایه درافتت  
 یا از میان خانه چو ذره در آیمت  
 تا آفتاب دامن زرکش کشان به ناز  
 من غرق نیل و چشم چو نیلوفر آیمت  
 رفتم که از پی تو به دامن زر آورم  
 و اینک چو دامن تو همه تن زر آیمت  
 از شرم آنکه نیست ره آورد به ز جان  
 چون زلف تو به لرزه فکنده سر آیمت  
 بر خاک نیم‌روی نهم پیش تو چو سگ  
 وانگه چو سگ به لابه بلاکش‌تر آیمت  
 بر پایت از سگان کیم من که سر نهم  
 پای سگان کوی تو بوسم گر آیمت  
 بینی ز اشک روی که چون پشت آینه  
 حلقه بگوش و غرق زر و گوهر آیمت  
 بر بوی آنکه بوی تو جان بخشدم چو می  
 جان بر میان گداخته چون ساغر آیمت  
 روی تو خوان سیم و لبت خوش نمک بود

بتی کز طرف شب مه را وطن ساخت  
 ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت  
 نه بس بود آنکه جزعش دل شکن بود  
 بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت  
 دروغ است آن کجا گویند کز سنگ  
 فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت  
 دل یار است سنگین پس چه معنی  
 که عشق او عقیق از چشم من ساخت  
 من از دل آن زمانی دست شستم  
 که شد در زلف آن دلبر وطن ساخت  
 کنون اندوه دل هم دل خورد ز آنک  
 هلاک خویشتن از خویشتن ساخت  
 به کرم پیله می ماند دل من  
 که خود را هم به دست خود کفن ساخت  
 ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل  
 نه بس کورا به محنت ممتحن ساخت

با او دلم به مهر و محبت نشانه بود  
 سیمرغ وصل را دل و جان آشیانه بود  
 بودم معلم ملکوت اندر آسمان  
 از طاعتم هزار هزاران خزانه بود  
 بر درگهم ز خیل ملایک بسی سپاه  
 عرش مجید ذات مرا آشیانه بود  
 هفت صد هزار سال به طاعت گذاشتم  
 امید من ز خلق برین جاودانه بود  
 در راه من نهاد ملک دام حکم خویش  
 آدم میان حلقه‌ی آن دام، دانه بود  
 آدم ز خاک بود و من از نور پاک او  
 گفتم منم یگانه و او خود یگانه بود  
 گویند عالمان که نکردی تو سجده‌ای  
 نزدیک اهل معرفت این خود فسانه بود  
 می‌خواست او نشانه‌ی لعنت کند مرا  
 کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود  
 بر عرش بد نوشته که ملعون شود کسی  
 برد آن گمان به هرکس و برخود گمان نبود  
 خاقانیا تو تکیه به طاعات خود مکن  
 کاین پند بهر دانش اهل زمانه بود

عقل در عشق تو سرگردان بماند  
 چشم جان در روی تو حیران بماند  
 در ره سرگشتگی عشق تو  
 روز و شب چون چرخ سرگردان بماند  
 چون ندید اندر دو عالم محرمی  
 آفتاب روی تو پنهان بماند  
 هرکه چوگان سر زلف تو دید  
 همچو گویی در سر چوگان بماند  
 هر که سر گم کرد و دل در کار تو  
 چون سر زلف تو بی سامان بماند  
 هرکه یکدم آب دندان تو دید  
 تا ابد انگشت بر دندان بماند  
 هرکه جست آب حیات از لعل تو  
 جاودان در ظلمت هجران بماند  
 گر کسی را وصل دادی بی طلب  
 دیدم آن در درد بی درمان بماند  
 ور کسی را با تو یکدم دست بود  
 عمرها در هر دو عالم زان بماند  
 حاصل خاقانی از سودای تو  
 چشم گریان و دل بریان بماند

دل کشید آخر عنان چون مرد میدانست نبود  
 صبر پی گم کرد چون هم‌دست دستانت نبود  
 صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران  
 ز آن همه یک گوی در خورد گریبانت نبود  
 ماه در دندان گرفته پیشست آورد آسمان  
 زآنکه در روی زمین چیزی به دندانست نبود  
 قصد دل کردی نگویم کان رگی با جان نداشت  
 لیک جان آن داشت کان آهنگ با جانست نبود  
 خوش‌دلی گفستی که داری الله الله این مگوی  
 بود این دولت مرا اما به دورانست نبود  
 فتنه را برسر گرفتم چون سرکار از تو داشت  
 عقل را در پا فکندم چون بفرمانت نبود  
 وصل تو درخواستم از کعبتین یعنی سه شش  
 چون بدیدم جز سه یک از دست هجرانست نبود  
 از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد  
 کز وفا تا تو توئی حرفی به دیوانست نبود  
 آتش غم در دل تابان خاقانی زدی  
 این همه کردی و می‌گویم که تاوانست نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد  
 عقل، کافر بود آن رخ دید و ایمان تازه کرد  
 داغ دلها را به سحر آن جزع جادو تاب داد  
 باغ جانها را به شرط آن لعل رخشان تازه کرد  
 تا ز عهد حسن تو آوازه شد در شرق و غرب  
 آسمان با عشق‌بازی عهد و پیمان تازه کرد  
 عشق نوگر دیر آمد در دل سودائیان  
 هر که را درد کهن‌تر یافت درمان تازه کرد  
 نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود  
 موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد  
 بر دل ما عید کرد اندوه تو وز صبر ما  
 هرچه فربه دید ناگه کشت و قربان تازه کرد  
 هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما به شکر  
 در شکر ریز جمالت گوهر افشان تازه کرد  
 از لبت هر سال ما را شکری مرسوم بود  
 سال نو گشت آخر آن مرسوم نتوان تازه کرد  
 شاد باش از حسن خود کز وصف تو سحر حلال  
 طبع خاقانی به نظم آورد و دیوان تازه کرد  
 تازگی امروز از اشعار او بیند عراق  
 کو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

هر تار ز مژگانش تیری دگر اندازد  
 در جان شکنند پیکان چون در جگر اندازد  
 کافر که رخس بیند با معجزه‌ی لعلش  
 تسبیح در آویزد، زنار در اندازد  
 دلها به خروش آید چون زلف برافشاند  
 جانها به سجود آید چون پرده بر اندازد  
 در عرضگه عشقش فتنه سپه انگیزد  
 در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد  
 شکرانه‌ی آن روزی کاید به شکار دل  
 من زر و سراندام گر کس شکر اندازد  
 از روی کله داری بر فرق سراندازان  
 از سنگ‌دلی هر دم سنگی دگر اندازد  
 هان ای دل خاقانی جانبازتری هر دم  
 در عشق چنین باید آن کس که سراندازد  
 این تحفه‌ی طبعی را بطراز و به دریا ده  
 باشد که به خوارزمش دریا به در اندازد  
 تا تازه کند نامش در بارگه شاهی  
 کافلاک به نام او طرز دگر اندازد

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید  
 دلها در آتش افتد دود از میان برآید  
 در آرزوی رویت بر آستان کویت  
 هر دم هزار فریاد از عاشقان برآید  
 تا تو سر اندر آری صد راز سر برآری  
 تا تو بپر درآئی صد دل ز جان برآید  
 خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را  
 یک سود در زمانه بی صد زیان برآید  
 کارم بساز دالم بر تو سبک نشیند  
 جانم مسوز دانی بر من گران برآید  
 هر آه کز تو دارم آلوده‌ی شکایت  
 از سینه گر برآید هم با روان برآید  
 خاقانی است و جانی از غم به لب رسیده  
 چون امر تو درآید هم در زمان برآید

عشق تو به گرد هر که برگردد  
 از زلف تو بی‌قرارتر گردد  
 تاج آن دارد که پیش تخت تو  
 چون دائره جمله تن کمر گردد  
 مرد آن باشد که پیش تیغ تو  
 چون آینه جمله رخ سپر گردد  
 در عشق تو تر نیامدن شرط است  
 کابینه سیه شود چو تر گردد  
 بر هر که رسید زخم هجرانت  
 گر سد سکندر است درگردد  
 زر خواسته‌ی جهودم ار دارم  
 چندان که به آفتاب درگردد  
 زر داند ساخت کار من آری  
 کار همه کس به زر چو زر گردد  
 امروز بساز کار ما گرنی  
 فردا همه کارها دگر گردد  
 خاقانی را چه خیزد از وصلت  
 آن روز که روز عمر برگردد

هر زمانی بر دلم باری رسد  
 وز جهان بر جانم آزاری رسد  
 چشم اگر بر گلستانی افکنم  
 از ره گوشم به دل خاری رسد  
 نیست امیدم که در راه دلم  
 شحنه‌ی امید را کاری رسد  
 نیستم ممکن که در باغ جهان  
 دست من بر شاخ گلناری رسد  
 آسمان گریفی‌المثل پاره کنند  
 زان نصیب من کله‌واری رسد  
 زخم‌ها را گر نجویم مرهمی  
 آخر افغان کردنم باری رسد  
 از تو پرسم در چنین غم مرد را  
 جان رسد بر لب؟ بگو آری رسد  
 پی گرفتم کاروان صبر را  
 بو که خاقانی به سرباری رسد

پرده‌ی نو ساخت عشق، زخمه‌ی نو در فزود  
 کرد به من آنچه خواست، برد ز من آنچه بود  
 لشکر عشق تو باز بر دل من ران گشاد  
 گر همه در خون کشد، پشت نباید نمود  
 دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون  
 سنگ پیاله شکست گریه نواله ربود  
 ز آتش هجران تو دود به مغزم رسید  
 اشک ز چشمم گشاد مایه‌ی اشک است دود  
 عشق چو یکسر بود هجران خوشتر ز وصل  
 باده چو دردی بود دیر نکوتر که زود  
 کشتن من یاد کن، یاد دگر کس مکن  
 گوش مرا مشنوان آنچه نیارم شنود  
 چشم سیاه تو دید دل ز برم برپرید  
 فتنه‌ی خاقانی است این دل کور کبود

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد  
 آنجا که دردت آید درمان چه کار دارد  
 سحرا که کرده‌ای تو با زلف و عارض ارنه  
 در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد  
 دل بی‌نسیم وصلت تنها چه خاک بیزد  
 جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد  
 دردی شگرف دارد دل در غم تو دایم  
 در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد  
 در تنگنای دیده وصلت کجا درآید  
 در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد  
 گریه بهانه سازی تا روی خود ببینی  
 آئینه با رخ تو چندان چه کار دارد  
 چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو  
 بر من فلان چه گوید بهمان چه کار دارد  
 خاقانی از زمانه چون دست شست بر روی  
 سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد

آوازه‌ی جمالت چون از جهان برآمد  
 آواز بی‌نیازی از آسمان برآمد  
 تا پرده گشت مویت در پرده رفت رویت  
 روز جهان فرو شد راز نهان برآمد  
 هر کو چو شمع پرورد از آتش تو جان را  
 جانش هلاک تن شد خنده زنان برآمد  
 با این جفا که اکنون با عاشقان نمودی  
 روزی نگفت یک کس کز یک فغان برآمد  
 هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد  
 آمد قضا که روزیش از آشیان برآمد  
 جان گران بها به تو بخشم به عرض بوسی  
 بستان مده جگر که نه بر تو گران برآمد  
 عشق تو گوهری که گنج روان بپیرزد  
 وهمم در این فرو شد کو از چه کان برآمد  
 خاقانی آن توست بر او تیغ چون کشیدی  
 خود بی‌مصاف جانا با او توان برآمد

وصل تو به وهم در نمی آید  
وصف تو به گفت بر نمی آید  
شد عمر و عماری وصال تو  
از کوی امید در نمی آید  
وصل تو به وعده گفت می آیم  
آمد اجل، او مگر نمی آید  
زان می که تو را نصیب خصمان است  
یک جرعه مرا به سر نمی آید  
افسون مسیح بر تو می خوانم  
افسوس که کارگر نمی آید  
خاقانی کی رسد به گرد تو  
چون دولت راهبر نمی آید

چشم ما بر دوخت عشق و پرده‌ی ما بردرید  
 از در ما چون درآمد دل ز روزن برپرید  
 گرچه راه دل زند زین گام نتوان بازگشت  
 ورچه قصد جان کند زین قدر نتوان دررمید  
 پای دار ای دل که جانان دست غارت برگشاد  
 جان سپار ای تن که سلطان تیغ غیرت برکشید  
 با چنین شوری که ناگه خاست نتوان خوش نشست  
 با چنین کاری که در جنبید نتوان آرمید  
 بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد  
 بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید  
 اندرین خم‌خانه صافی از پی درد است و ما  
 درد پر خوردیم اکنون صاف می‌باید مزید  
 در خراباتی که صاحب درد او جان‌های ماست  
 مائی ما نیست گشت و اوئی او ناپدید  
 گوشمالی داد ما را عشق او کز بیم آن  
 چشم خاقانی به خاقانی نیارد باز دید

تو را نازی است اندر سر که عالم بر نمی‌تابد  
مرا دردی است اندر دل که مرهم بر نمی‌تابد  
سگ کوی تو را هر روز صد جان تحفه می‌سازم  
که دندان مزد چون اوئی ازین کم بر نمی‌تابد  
مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم  
که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی‌تابد  
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی‌گنجد  
مگر یک رخس در میدان دو رستم بر نمی‌تابد  
مرا کشتی به تیر غمزه وانگه طره ببریدی  
مکن، طره مبر کاین قدر ماتم بر نمی‌تابد  
که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو  
که بردا برد حسن تو دو عالم بر نمی‌تابد

چه روح افزا و راحت باری ای باد  
 چه شادی بخش و غم برداری ای باد  
 کبوتروارم آری نامه‌ی دوست  
 که پیک نازنین رفتاری ای باد  
 به پیوند تو دارم چشم روشم  
 که بوی یوسف من داری ای باد  
 به سوسن بوی و توسن خوی ترکم  
 پیام راز من بگزاری ای باد  
 بگوئی حال و باز آری جوابم  
 که خاموش روان گفتاری ای باد  
 به خاک پای او کز خاک پایش  
 سرم را سرمه‌ی چشم آری ای باد  
 به زلف او که یک موی از دو زلفش  
 بدزدی و به من بسپاری ای باد  
 من از زلفش سخن راندن نیارم  
 تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد  
 دلم زنهاری است آنجا، در آن کوش  
 که باز آری دل زنهاری ای باد  
 گر او نگذارد آوردن دلم را  
 درو آویزی و نگذاری ای باد  
 چنان پنهانی و پیداست سحر  
 که خاقانی توئی پنداری ای باد

چشم دارم که مرا از تو پیامی برسد  
 وز می وصل تو لبم بر لب جامی برسد  
 پخته و صاف اگر می نرسد از تو مرا  
 گه‌گه از عشق توام دردی جامی برسد  
 گر رسولان وفا نامه نیارند ز تو  
 هم به زنهار جفا از تو پیامی برسد  
 گر نه‌ای در بر من رغم ملامت گر من  
 هم به سلامت بر من از تو سلامی برسد  
 برگذر هست مرا ساخته صد دام حیل  
 ترسم ای دوست تو را پای به دامی برسد  
 عqlم آواره صفت می‌بدود در پی تو  
 گر به کویت نرسد هم به مقامی برسد  
 در طلب وصل لب‌ت گام زند همت من  
 تا دل خاقانی از او بو که به کامی برسد

آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد  
 هستی من آب گشت، آب مرا آب شد  
 از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد  
 سوخته چون سیم گشت، کشته چو سیماب شد  
 سوخت مرا عشق تو جان به حق النار برد  
 کوره عجب گرم بود سوخته پرتاب شد  
 دوش گرفتم به گاز نیمه‌ی دینار تو  
 چشم تو با زلف گفت، زلف تو در تاب شد  
 شب همه مهتاب و من کردم سربازی  
 بس که سر شبروان، در شب مهتاب شد  
 هم به پناه رخت نقب زدم بر لب  
 باک نکردم که صبح آفت نقاب شد  
 این چه حدیث است باز من که و عشق تو چه  
 خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد  
 چیست به دیوان عشق حاصل کارم جز آنک  
 عمر سبک پای گشت، بخت گران خواب شد  
 هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ  
 هرچه شبان پرورید روزی قصاب شد

دل بسته‌ی زلف تو شد از من چه نویسد  
 جان ساکن فردوس شد از من چه نویسد  
 جانی که تو را یافت به قالب چه نشیند  
 مرغی که تو را شد ز نشیمن چه نویسد  
 سرمایه توئی، چون تو شدی، دل که و دین چه  
 چون روز بشد دیده ز روزن چه نویسد  
 آن دل که بماند از تو و وصل تو چه باشد  
 ساغر که شکست از می روشن چه نویسد  
 پیمود نیارم به نفس خرمن اندوه  
 با داغ تو پیمانۀ ز خرمن چه نویسد  
 گفتم که کشم پای به دامن در هیات  
 پائی که به دام است ز دامن چه نویسد  
 من مست تو آنکه خرد این خود چه حدیث است  
 یا من ز خرد یا خرد از من چه نویسد  
 ای تر سخن چرب زبان ز آتش عشقت  
 من آب شدم آب ز روغن چه نویسد  
 نامه ننویسد به تو خاقانی و عذر است  
 کز تو به تو نتوان گله کردن، چه نویسد

اندر آ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند  
 دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند  
 پای خاکی کن در آکز چشم خونین هر نفس  
 گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند  
 گر چو چنگم دربر آیی زلف در دامن کشان  
 از مژه یک دامن لعل روان خواهم فشاند  
 چهره‌ی من جام و چشم من صراحی کن که من  
 چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند  
 رخ ترش داری که خوبم شکر شیرین کنی  
 چون ترش باشی به تو شیرین روان خواهم فشاند  
 بس کن از سرکه فشاندن زان لب میگون که من  
 دل بر آن میگون لب سرکه فشان خواهم فشاند  
 دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشم  
 من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند  
 بر سر خاک اوفتان خیزان ز جور آسمان  
 از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند  
 اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت  
 عذر خواهان خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

بر دل غم فراق آسان چگونه باشد  
 دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد  
 تو کامران حسنی از خود قیاس میکن  
 آن کو اسیر هجر است آسان چگونه باشد  
 پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم  
 آن کز تو دور ماند می‌دان چگونه باشد  
 هر لحظه چون گوزنان هوئی برآرم از جان  
 سگ‌جانم ارنه چندین هجران چگونه باشد  
 نالندهی فراقم وز من طبیب عاجز  
 درماندهی اجل را درمان چگونه باشد  
 خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران  
 صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد  
 پیش پیام و نامهات بر خاک باز غلطم  
 در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد  
 نامه به موی بندی وز اشک مهر سازی  
 در مهر ترنگوئی عنوان چگونه باشد  
 بر موی بند نامهات طوفات گریست چشمم  
 چندین به گرد موئی طوفان چگونه باشد  
 خاقانی است و آهی صد جا شکسته دربر  
 یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

تا مرا عشق یار غار افتاد  
پای من در دهان مار افتاد  
چکنم چون ز گلستان امید  
دیده‌ام را نصیب خار افتاد  
کشتی صبر من چو از غرقاب  
نتوانست بر کنار افتاد  
سود نکند نصیحتم که مرا  
این مصیبت هزار بار افتاد  
گفتی از صبر ساز دست آویز  
که تو را عشق پایدار افتاد  
بی‌من است این سخن تو دانی و دل  
که تو را با من این قرار افتاد  
رفت در شهر، آب خاقانی  
کار با لطف کردگار افتاد

نقش تو خیال برنتابد  
حسن تو زوال برنتابد  
چون روی تو بی نقاب گردد  
آفاق جمال برنتابد  
از غایت نور عارض تو  
آئینه خیال برنتابد  
گر بوس تو را کنند قیمت  
یک عالم مال برنتابد  
منمای مرا جمال ازیراک  
دیوانه هلال برنتابد  
از بوسه سخن نرانم ایرا  
طبع تو محال برنتابد  
جان بر تو کنم نثار نی نی  
صراف سفال برنتابد  
خاقانی را مکش چو کشتی  
می دان که وبال برنتابد

عشقت چو در آمد ز دلم صبر بدر شد  
 احوال دلم باز دگر باره دگر شد  
 عهدی بد و دوری که مرا صبر و دلی بود  
 آن عهد به پای آمد و آن دور به سر شد  
 تا صاعقه‌ی عشق تو در جان من افتاد  
 از واقعه‌ی من همه آفاق خبر شد  
 تا باد، دو زلفین تو را زیر و زیر کرد  
 از آتش غیرت دل من زیر و زیر شد  
 در حسرت روزی که شود وصل تو روزی  
 روزم همه تاریک بر امید مگر شد  
 بد بود مرا حال بر آن شکر نکردم  
 تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد  
 هان ای دل خاقانی خرسند همی باش  
 بر هرچه خداوند قلم راند و قدر شد

آن را که غم‌گسار تو باشی چه غم خورد  
 و آن را که جان توئی چه دریغ عدم خورد  
 شادی به روی آنکه به روی تو جام می  
 از دست غم ستاند و بر یاد غم خورد  
 بر درگه تو ناله کسی را رسد که او  
 چون کوس هرچه زخم بود بر شکم خورد  
 هرکس که پای داشت به عشق تو هر زمان  
 از دست روزگار دوال ستم خورد  
 عشق تو بر سر مه عشاق آب خورد  
 گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد  
 زلف تو کافری است که هر دم به تازگی  
 خون هزار کس خورد آنکه که کم خورد  
 عالم تو را و گوئی خاقانی آن ماست  
 او آن حریف نیست کز این گونه دم خورد

آنچه تو کردی بتا نه شرط وفا بود  
غایت بیداد بود و عین جفا بود  
قول تو دانی چه بود دام فسون بود  
عهد تو دانی چه بود باد هوا بود  
مهر بریدن ز یار مذهب ما نیست  
لیک چنین هم طریق و رسم تو را بود  
از تو و بیداد تو ننالم کاول  
دل به تو من داده‌ام گناه مرا بود  
ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد  
عاقبت این است آنچه رفت بلا بود

آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد  
سلطان عشقت ای مه هر دو جهان بگیرد  
زلف تو گر به عادت خود را کمند سازد  
مرغ از هوا درآرد، مه ز آسمان بگیرد  
ماهی است عارض تو کاندر سپهر خوبی  
چون از افق برآید آفاق جان بگیرد  
در پای غم فکنده است هجر تو عالمی را  
زنهار وصل را گو تا دستشان بگیرد  
وصلت به کار ایشان دست از میان برآرد  
گر هجر تو به زودی پای از میان بگیرد  
گرخوش خوئی نداری خاقانی آن نداند  
داند که خوش نگاری این را به آن بگیرد

این عشق آتشینم دود از جهان برآرد  
 وین زلف عنبرینت آتش ز جان برآرد  
 هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت  
 واخجلتا سرایان سر ز آسمان برآرد  
 یارب چه عشق داری کازرم کس ندارد  
 آن را که آشنا شد از خانمان برآرد  
 قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی  
 از هجر غافلی که دمار از جهان برآرد  
 در زلف تو فروشد کار دل جهانی  
 لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد  
 ای هجر مردمی کن، پای از میان برون نه  
 تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد  
 خاقانی این بگفت و بست از سخن زبان را  
 تا ناگهی نیاید کز تو فغان برآرد

آباد بر آن شب که شب وصلت ما بود  
 زیرا که نه شب بود که تاریخ بقا بود  
 بودند بسی سوختگان گرد در او  
 لیکن به سرا پرده‌ی او بار مرا بود  
 من سایه شدم او ز پس چشم رقیبان  
 بر صورت من راست چو خورشید سما بود  
 بر چشم من آن ماه جهان سوز رقم بود  
 بر عشق وی این آه جهان سوز گوا بود  
 از وی طلب عهد و ز من لفظ بلی بود  
 از من سخن عذر و ازو عین رضا بود  
 بیرون ز قضا و ز قدر بود وصالش  
 چه جای قدر بود و چه پروای قضا بود  
 هر نعت که در وصف مثالش بشنودم  
 با صورت وصلش همه آن وصف خطا بود  
 من شیفته از شادی و پیرسان ز دل خویش  
 کای دل به جهان اینکه مرا بود که را بود  
 من بودم و او و صفت حال من و او  
 صاحب خبران صبحدم و باد صبا بود  
 تا لاجرم امروز سمر شد که شب دوش  
 پروانه‌ای اندر حرم شمع صفا بود  
 آواز ز عشاق برآمد که فلان شب  
 معراج دگر نوبت خاقانی ما بود

پیش لب تو حلقه به گوشم بنفشه‌وار  
 لب‌ها بنفشه رنگ ز تب‌های بیقرار  
 زان خط و لب که هر دو بنفشه به شکرند  
 وقت بنفشه دارم سودای بی‌شمار  
 من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر  
 زانو بنفشه رنگ‌تر از لب هزار بار  
 همچون بنفشه کز تف آتش بریخت خوی  
 زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار  
 سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا  
 زان شکر و بنفشه به سودار رسید کار  
 از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ  
 خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار  
 بازار دل بنفشه صفت تحفه‌ای کنم  
 تا دسته‌ی بنفشه نهم پیش شهریار  
 سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه‌فام  
 اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار  
 تیغ بنفشه گونش برد شاخ شرچنانک  
 بیخ بنفشه، بوی دهان شراب‌خوار  
 گر پیش ما به بوی بنفشه برد نمک  
 تیغش نمک تن است به رنگی بنفشه‌وار

مه نجویم، مه مرا روی تو بس  
 گل نبویم، گل مرا بوی تو بس  
 عقل من دیوانه‌ی عشق تو شد  
 بندش از زنجیر گیسوی تو بس  
 اشک من باران بی‌ابر است لیک  
 ابر بی‌باران خم موی تو بس  
 آینه از دست بفکن کز صفا  
 پشت دست آئینه‌ی روی تو بس  
 رنگ زلفت بس شب معراج من  
 قاب قوسینم دو ابروی تو بس  
 طالب ظل همائی نیستم  
 سایه‌ی دیوار در کوی تو بس  
 آسمان در خون خاقانی چراست  
 کاین مهم را نامزد خوی تو بس

چو به خنده بازیابم اثر دهان تنگش  
 صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش  
 بکنند رخ به ناخن بگزند لب به دندان  
 همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ و سنگش  
 اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبودی  
 نتواندی کشیدن ستم دل چو سنگش  
 به گه صبوح زهره ز فلک همی سراید  
 ز صدای صوت زارش ز نوای زیر چنگش  
 چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو  
 گذرد ز سنگ خارا سر ناوک خدنگش  
 لب اوست لعل و شکر من اگر نه شور بختم  
 شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش  
 لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر  
 خضر دگر شوم من اگر آرمی به چنگش

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم  
 پای نومیدی به دامن درکشم هر صبحدم  
 سایه با من هم‌نشین و ناله با من هم‌دم است  
 جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم  
 ساقیی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه  
 شاهد غم را ببر زان درکشم هر صبحدم  
 عشق مهمان دل است و جان و دل مهمان او  
 من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم  
 ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر  
 پیش جانان شاید از جان درکشم هر صبحدم  
 هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را  
 دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبحدم  
 بس که می‌جویم سواری بر سر میدان عقل  
 تا عنان گیرم به میدان درکشم هر صبحدم  
 هر شب از سلطان عشقم در ستکانی‌ها رسد  
 تا به یاد روی سلطان درکشم هر صبحدم  
 دوستکانی کان به مهر خاص سلطان آورند  
 گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم  
 نوش خندیدن به وقت زهر خوردن واجب است  
 من بسا زهرا که خندان درکشم هر صبحدم  
 دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من  
 آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم  
 گر همه مستند از آن رواق منم هم مست از آنک  
 خون چشم رواق افشان درکشم هر صبحدم  
 دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند  
 خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم

در سینه نفس چنان شکستم  
 کز ناله‌ی دل جهان شکستم  
 دل آتش غصه در میان داشت  
 آب از مژه در میان شکستم  
 بردم به سرشک خون شبیخون  
 تا لشکر شیروان شکستم  
 از ناله در آن گران رکابی  
 الحق سپه گران شکستم  
 از بس که زدم در سحرگاه  
 آخر در آسمان شکستم  
 بر مرده دلان به صور آهی  
 این دخمه‌ی باستان شکستم  
 چو ناوکیان به ناوک صبح  
 در روی فلک کمان شکستم  
 با صف حواریان صفه  
 برخوان مسیح نان شکستم  
 هر خار که گلبن طمع داشت  
 در چشم نمک فشان شکستم  
 دیدم که زبان سگ گزنده است  
 دندان جفاش از آن شکستم

گرچه به دست کرشمه‌ی تو اسیرم  
از سر کوی تو پای بازنگیرم  
زخم سنان تو را سپر کنم از دل  
تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم  
خصم و شفیعم توئی ز تو به که نالم  
کز توی ناحق گزار نیست گزیرم  
ساخته‌ام با بلای عشق تو چونانک  
گر عوضش عافیت دهی نپذیرم  
بی تو چو شمعم که زنده دارم شب را  
چون نفس صبحدم دمید، بمیرم  
زخمه‌ی عشق تو راست از دل من ساز  
زاری خاقانی است ناله‌ی زیرم

مرا گوئی چه سر داری، سر سودای او دارم  
 به خاک پای او کامید خاک پای او دارم  
 ازو تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد  
 من آنکه جای او دانم که جان را جای او دارم  
 گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد  
 نیندیشم که چون خاصان قبول رای او دارم  
 اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد، گو گم شو  
 دل اینجا از سگان کیست تا پروای او دارم  
 بن هر موی را گر باز پرسى تا چه سر دارد  
 ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم  
 به جان او کزو جان را به درد اوست خرسندی  
 که جان داروی خویش از درد جان افزای او دارم  
 شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ رخ زانم  
 که در گردن کمند زلف دود آسای او دارم  
 اگر صد جان خاقانی به بالایش برافشانم  
 خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

دل به سودای بتان در بسته‌ام  
بت‌پرستی را میان در بسته‌ام  
دل بتان را دادم و شادم بدانک  
سگ به شاخ گلستان در بسته‌ام  
پخته‌ی غم‌های عشقم لاجرم  
دم ز خامان جهان در بسته‌ام  
گوش بنهادم به آواز صبوح  
وز دم سبوح‌خوان در بسته‌ام  
باز تسبیح آشکار افکنده‌ام  
باز زنار از نهان در بسته‌ام  
گردن امید خود را ناقه‌وار  
بس جرس‌ها کز گمان در بسته‌ام  
لاشهی عمر از هوس خوش می‌رود  
مهره‌ی رنگینش از آن در بسته‌ام

جانا ز سر مهر تو گشتن نتوانم  
وز راه هوای تو گذشتن نتوانم  
درجان من اندیشه‌ی تو آتشی افکند  
کانرا به دو صد طوفان کشتن نتوانم  
صد رنگ بیامیزم چه سود که در تو  
مهری که نبوده است سرشتن نتوانم  
تا بودم بر قاعده‌ی مهر تو بودم  
تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم  
چون نامه نویسم به تو از درد دل خویش  
جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم  
حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد  
حقا که به صد نامه نوشتن نتوانم

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم  
 و آن ماه دو هفت از خم موی تو ندیدم  
 ماه منی و عید من و من مه عیدی  
 زان روی ندیدم که به روی تو ندیدم  
 چون بوی تو دیدم نفس صبح و ز غیرت  
 در آینه‌ی صبح به بوی تو ندیدم  
 تن غرقه‌ی خون رفتم و دل تشنه‌ی امید  
 کز آب وفا قطره به جوی تو ندیدم  
 سگجان شدم از بس ستم عالم سگ‌دل  
 روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم  
 با درد فراق تو به جان می‌زنم الحق  
 درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم  
 بر هیچ در صومعه‌ای برنگذشتم  
 کانجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم  
 پای طلبم سست شد از سخت دویدن  
 هر سو که شدم راه به سوی تو ندیدم  
 خاقانی اگر بیهده گفت از سرمستی  
 مستی به ازو بیهده گوی تو ندیدم

خوش خوش از عشق تو جانی می‌کنم  
وز گهر در دیده کانی می‌کنم  
بر سر عقل آستینی می‌زنم  
از در صبر آستانی می‌کنم  
هر که از غیر تو لافی می‌زند  
از سر غیرت جهانی می‌کنم  
تا دلم کردی نشان تیر هجر  
صد خدنگ از هر نشانی می‌کنم  
تا سنان انداز شد مزگان تو  
هر دم از سینه سنانی می‌کنم  
مار ضحاک است زلفت کز غمش  
قصر شادی هر زمانی می‌کنم  
در تن خویش از برای قوت او  
مغزی از هر استخوانی می‌کنم  
بر نگین جان خاقانی مقیم  
مهر مهر مهربانی می‌کنم

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم  
 پایم به سر گنج است از مار نیندیشم  
 صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر  
 من هم جو زرینم کز نار نیندیشم  
 جوجو شدم از عشقش او جو به جو این داند  
 او را به جوی زین غم غمخوار نیندیشم  
 گر زان رخ گندمگون اندک نظری یابم  
 زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم  
 خاکی دل من خون شد و خون من اندیشد  
 اندیشم از آزارش ز آزار نیندیشم  
 گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش  
 تشریف سر دندان هر بار نیندیشم  
 و ر جان ز بن دندان در عرض لبش آرم  
 هم پیشکشی دادم بازار نیندیشم  
 گر کار من از عشقش با شحنه و دار افتد  
 از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم  
 گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی  
 بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

دل را به غم تو باز بستیم  
 جان را کمر نیاز بستیم  
 تن کو سگ توست هم به کویت  
 بر شاخ گلش به ناز بستیم  
 از دل به دلت رسول کردیم  
 وز دیده زبان راز بستیم  
 دیدیم رخت که قبله‌ی ماست  
 ز آنسو که توئی نماز بستیم  
 خونین تتق از پی خیالت  
 بر چشم خیال باز بستیم  
 بر بوی خیال زود سیرت  
 خواب شب دیر باز بستیم  
 جان از پی گرد موکب تو  
 بر شه ره ترکتاز بستیم  
 مرغی که کبوتر هوائی است  
 بر گوشه‌ی دام باز بستیم  
 جوری که ز غمزه‌ی تو دیدیم  
 بر عالم کینه ساز بستیم  
 خاقانی‌وار لاشه‌ی عمر  
 بر آخور حرص و آز بستیم

یارب از عشق چه سرمستم و بی‌خویشتم  
 دست گیریدم تا دست به زلفش نزنم  
 گر به میدان رود آن بت مگذارید دمی  
 بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم  
 نگذارم که جهانی به جمالش نگرند  
 شوم از خون جگر پرده به پیشش بتنم  
 یا مرا بر در میخانه‌ی آن ماه برید  
 که خمار من از آنجاست هم آنجا شکنم  
 صورت من همه او شد صفت من همه او  
 لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم  
 نزنم هیچ دری تام نگویند آن کیست  
 چو بگویند مرا باید گفتن که منم  
 نیم جان دارم و جان سایه ندارد به زمین  
 من به جان می‌زیم و سایه‌ی جان است تنم  
 از ضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانک  
 سال‌ها هست که در آرزوی خویشتم  
 گر مرا پرسى و چیزی به تو آواز دهد  
 آن نه خاقانی باشد، که بود پیرهنم

نیم شب پی گم کنان در کوی جانان آدمم  
 همچو جان بی سایه و چون سایه بی جان آدمم  
 چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست  
 داغ بر رخ، طوق بر گردن خروشان آدمم  
 کوی او جان را شبستان بود زحمت برنتافت  
 سایه بر در ماند چون من در شبستان آدمم  
 آتش رخسار او دیدم سپند او شدم  
 بی من از من نعره سر برزد پیشیمان آدمم  
 با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن  
 من چراغ آه چون بنشاندم آسان آدمم  
 سوزن مزگاننش از دیبای رخسارش مرا  
 خلعتی نو دوخت کو را دوش مهمان آدمم  
 دوست جام می کشید و جرعه‌ها بر من فشاند  
 خاک او بودم سزای جرعه‌ها زان آدمم  
 از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او  
 باک غوغاکی برم چون خاص سلطان آدمم  
 شام‌گه زین سرنه عاشق، کستان بوسی شدم  
 صبحدم زان سر نه خاقانی، که خاقان آدمم

تو را در دوستی رائی نمی بینم، نمی بینم  
 چو راز اندر دلت جائی نمی بینم، نمی بینم  
 تمنا می کنم هر شب که چون یابم وصال تو  
 ازین خوشتر تمنائی نمی بینم، نمی بینم  
 به هر مجلس که بنشینی توئی در چشم من زیرا  
 که چون تو مجلس آرائی نمی بینم، نمی بینم  
 به هر اشکی که از رشکت فرو بارم به هر باری  
 کنارم کم ز دریائی نمی بینم، نمی بینم  
 اگر تو سرو بالائی تو را من دوست می دارم  
 که چون تو سرو بالائی نمی بینم، نمی بینم  
 ننالیدم ز تو هرگز ولی این بار می نالم  
 که زحمت را محابائی نمی بینم، نمی بینم  
 در این صحرا ز هر نقشی که چشم از وی برآساید  
 بجز رویت تماشائی نمی بینم، نمی بینم  
 چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیب آسا  
 چو او گل گلشن آرائی نمی بینم، نمی بینم  
 در این میدان جانبازان اگر انصاف می خواهی  
 چو خاقانیت شیدائی نمی بینم، نمی بینم

دست از دو جهان کشیده خواهم  
 یک اهل به جان خریده خواهم  
 گوئی که رسم به اهل رنگی  
 از طالع بررسیده خواهم  
 جستم دل آشنا و تا حشر  
 گر جویم هم ندیده خواهم  
 نوشی به یقین نماند لیکن  
 زهری به گمان چشیده خواهم  
 تا خوشی نفسی به دست نارم  
 بی پای به سر دویده خواهم  
 از ناوک صبح بهر روزی  
 صد جوشن شب دریده خواهم  
 تا گوهری در کنار ناید  
 چون بحر نیارمیده خواهم  
 از روزن هر دلی چو خورشید  
 هر لحظه فرو خزیده خواهم  
 گر سایه‌ی دوستی ببینم  
 چون سایه ز خود رمیده خواهم  
 بس مار گزیده‌ی وجودم  
 هم غار عدم گزیده خواهم  
 چون تشنه شوم به رشته‌ی جان  
 آبی ز جگر کشیده خواهم  
 چشمم می لعل راوق افشاند  
 دانست که می ندیده خواهم  
 هم زهر دهد چو شاخ سنبل  
 گر نیشکری گزیده خواهم

طاقتی کو کہ به سر منزل جانان برسم  
 ناتوان مورم و خود کی به سلیمان برسم  
 خضر لب تشنه در این بادیه سرگردان داشت  
 راه ننمود که بر چشمه‌ی حیوان برسم  
 شب تار و ره دور و خطر مدعیان  
 تا در دوست ندانم به چه عنوان برسم  
 عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار  
 من به دولت اگر از سیلی اخوان برسم  
 بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد  
 اگر این بار سلامت به گلستان برسم  
 قطره‌ی اشکم و اما ز فراوانی ضعف  
 طاقتی نیست که از دیده به مزگان برسم  
 در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل  
 خاقنی راه چنان نیست که آسان برسم

دارم سر آنکه سر برآرم  
 خود را ز دو کون بر سر آرم  
 بر هامه‌ی ره روان نهم پای  
 همت ز وجود برتر آرم  
 بر لاشه‌ی عجز بر نهم رخت  
 تا رخس قدر عنان درآرم  
 این دار خلافت پدر را  
 در زیر نگین مسخر آرم  
 وین هودج کبریای دل را  
 بر کوهه‌ی چرخ اخضر آرم  
 وین تاج دواج یوسفی را  
 در مصر حقیقت اندر آرم  
 بی‌واسطه‌ی خیال با دوست  
 خلوت کنم و دمی برآرم  
 در حجره‌ی خاص او فلک را  
 ماننده‌ی حلقه بر در آرم  
 شب را ز برای زنده ماندن  
 تا نفخه‌ی صور همبر آرم  
 گر پرده‌دری کند تف صبح  
 از دود دلش رفوگر آرم  
 در کعبه‌ی شش جهت که عشق است  
 خاقانی را مجاور آرم

سوختم چون بوی برناید ز من  
و آتش غم روی ننماید ز من  
من ز عشق آراستم بازارها  
عشق بازاری نیاراید ز من  
تا نیارم زر رخ از لعل اشک  
دل ز محنتها نیاساید ز من  
ای خیال یار در خورد آمدی  
بی تو دانی هیچ نگشاید ز من  
گر نگیرم دربرت عذر است از آنک  
بوی بیماری همی آید ز من  
دست بر سر زانم از دست اجل  
تا کلاه عمر نرباید ز من

غصه‌ی آسمان خورم دم نزنم، دریغ من  
 در خم شست آسمان بسته منم، دریغ من  
 چون دم سرد صبح دم کتکش روز بردهد  
 آتش دل برآورد دم زدنم، دریغ من  
 بین که پل جفا فلک بر دل من شکست و من  
 این پل آب رنگ را کی شکنم، دریغ من  
 برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم  
 خار اجل ز راه جان برنکنم، دریغ من  
 هستم باد گشته سر از پی نیستی دوان  
 هستی هر تنم ولی نیست تنم، دریغ من  
 دیده‌ای آنکه چون کند باد ز گرد پیرهن  
 بادم و گرد بیخودی پیرهنم، دریغ من  
 هر چه من آورم ز طبع آب حیات در دهن  
 تف دل آتش آورد در دهنم، دریغ من  
 آب ز چشمه‌ی خرد خوردم و پس ز بیم جان  
 سنگ به چشمه‌ی خرد درفکنم، دریغ من  
 جم صفتان ز خوان من ریزه چنند، پس چرا  
 موروش از ره خسان ریزه چنم، دریغ من  
 سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی  
 دست سفید سفلگان بوسه زنم، دریغ من  
 تاجورم چو آفتاب اینت عجب که بی‌بها  
 بر سر خاک عورتن نور تنم، دریغ من  
 پیش حیات دوستان گر سپرم عجب‌تر آنک  
 کز پس مرگ دشمنان در حزنم، دریغ من  
 کو سر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر  
 کر جگر پر آبله چون سفنم، دریغ من

بسته‌ی زلف اوست دل، ای دل از آن کیست او  
 خسته‌ی چشم اوست جان، مرهم جان کیست او  
 شهری دل در آستین، بر درش آستان نشین  
 اینت مسیح راستین درد نشان کیست او  
 شیفتگان یکان یکان مست لبش زمان زمان  
 او رود از نهان نهان گنج روان کیست او  
 کشت مرا دلش به کین هست لبش گوا بر این  
 خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او  
 خلق چنان برند ظن کوست به جمله زان من  
 من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او  
 سینه‌ی خاقنی و غم، تا نزند ز وصل دم  
 دعوی عشق و وصل هم، تا ز سگان کیست او

در دستت اوفتادم چون مرغ پر بریده  
 در پیشت ایستادم چون شمع سر بریده  
 چشم از تو می بدزدم پیش رقیب گویی  
 چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده  
 از تیغ بی وفایی بینی چو برنشینی  
 حلق هزار خلقی بر رهگذر بریده  
 دیدی که تیر غازی مویی چگونه برد  
 ای تو میان جانم زان زارتر بریده  
 پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته  
 پیوند وصل داده هم بر اثر بریده  
 جان من از خیالت در عالم وصالت  
 هر دم هزار منزل راه خطر بریده  
 در سایه‌ی رکابت دلها ببین فتاده  
 بر پایه‌ی سریرت سرها نگر بریده  
 خاقانی از هوایت در حلقه‌ی ملامت  
 زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده

از زلف هر کجا گرهی برگشاده‌ای  
 بر هر دلی هزار گره برنهاده‌ای  
 در روی من ز غمزه کمان‌ها کشیده‌ای  
 بر جان من ز طره کمین‌ها گشاده‌ای  
 بر هرچه در زمانه سواری به نیکوئی  
 الا بر وفا و مهر کز این دو پیاده‌ای  
 گفتی جفا نه کار من است ای سلیم دل  
 تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای  
 دیدی که دل چگونه ز من در ربه‌ای  
 پنداشتی که بر سر گنج اوفتاده‌ای  
 گفتی که روز سختی فریاد تو رسم  
 سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای  
 خاقانی از جهان به پناه تو درگریخت  
 او را به دست خصم چرا باز داده‌ای

ای راحت جان‌ها به تو، آرام جان کیستی  
 دل در هوس جان می‌دهد، تو دلستان کیستی  
 ای گلبن نادیده دی اصل تو چه وصل تو کی  
 با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی  
 از از بتان دلخواه تو، در حسن شاهنشاه تو  
 ما را بگو ای ماه تو، کز آسمان کیستی  
 بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن  
 پنهان مکن یعنی ز من تا عشق‌دان کیستی  
 چون زیر هر مویی جدا یک شهر جان داری نوا  
 خامی بود گفتن تو را جانا که جان کیستی  
 با مایی و ما را نه‌ای، جانی از آن پیدا نه‌ای  
 دانم کز آن ما نه‌ای، برگو از آن کیستی  
 خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو  
 ای جان او غم‌خوار تو، تو غم‌نشان کیستی

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی  
 وی ماه روز وش ز شبستان کیستی  
 با لعل نیم ذره ی خندان چو آفتاب  
 سایه نشین دیده ی گریان کیستی  
 ای آیتی که سجده کنم چون رسم به تو  
 گویی کز ایزد آمده در شان کیستی  
 پشت من از زبان شکسته شکست خورد  
 خردی هنوز طفل زبان دان کیستی  
 مهری نه بر زبانت و مهری نه بر دلت  
 بی شرم کودکی ز دبستان کیستی  
 چون شانهای سر است گل آلود پای دل  
 جویای آنکه آینه ی جان کیستی  
 دوشت نیاز این جگر سوخته نبود  
 امشب به وعده ی دل بریان کیستی  
 خاکی دلم در آتش و خون آب می شود  
 تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی  
 از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان  
 تا نوش جام و خوش نمکخوان کیستی  
 محراب جان مایی ازین مایه آگهم  
 آگه نیم که صورت ایوان کیستی  
 بر هر صفت که داری خاقانی آن توست  
 ای از صفت برون شده تو آن کیستی

این چه شور است آخر ای جان کز جهان انگیختی  
 گرد فتنه است اینکه از میدان جان انگیختی  
 معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی  
 خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی  
 آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست  
 زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی  
 دیده‌ام کافور کز هندوستان خیزد همی  
 تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی  
 ز آن دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زد  
 پس به باد زلف از آتش ارغوان انگیختی  
 پشت بنمودی و خون‌ها راندی از مرگان مرا  
 تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی  
 صبح‌گاهی ساز ره کردی و جانم سوختی  
 آن، چه آتش بود یارب کان زمان انگیختی  
 هم کمر بستنی و هم آشوفتی زنبوروار  
 تا مرا زنبور خانه در روان انگیختی  
 ای بسا اشک و سرشک، کز رکاب و زین خویش  
 از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی  
 موج‌ها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان  
 سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی  
 در تب هجرانش افکندی و آنکه مهر تب  
 از ثنای خسرو صاحب‌قران انگیختی

آن لعل شکر خنده گر از هم بگشایی  
 حقا که به یک خنده دو عالم بگشایی  
 ورچه نگشائی لب و در پوست بخندی  
 از رشته‌ی جانم گره غم بگشایی  
 مجروح توام شاید اگر زخم ببندی  
 رحمی کن ار حقه‌ی مرهم بگشایی  
 کاری است فرو بسته، گشادن تو توانی  
 صد مشکل ازین‌گونه به یکدم بگشایی  
 اندیشه مکن سلسله‌ی چرخ نبرد  
 گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی  
 گفتی چو فلک دست جفا برنگشایم  
 ایمن نشوم، گر تو توئی هم بگشایی  
 هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش  
 کاین چنبر افلاک خم از خم بگشایی

جان از تنم برآید چون از درم درآئی  
 لب را به جای جانی بنشان به کدخدائی  
 جان خود چه زهره دارد ای نور آشنایی  
 کز خود برون نیاید آنجا که تو درآئی  
 جانی که یافت از خم زلفین تو رهائی  
 از کار بازماند همچون بت از خدائی  
 بر زخم‌های جانم هم درد و هم دوائی  
 در نیمه راه عقلم هم خوف و هم رجائی  
 از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی  
 وانگاه سر برآرم کاین است پادشائی  
 تب‌های هجر دارم شب‌ها بینوائی  
 تب‌های من ببندی لب‌ها چو برگشائی  
 گمراه کردم از خود تا تو رهم نمائی  
 از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرائی  
 تو خود نهان نباشی کاندن نهان مائی  
 خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی

مرا تا جان بود جانان تو باشی  
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی  
دل دل هم تو بودی تا به امروز  
وزین پس نیز جان جان تو باشی  
به هر زخمی مرا مرهم تو سازی  
به هر دردی مرا درمان تو باشی  
بده فرمان به هر موجب که خواهی  
که تا باشم، مرا سلطان تو باشی  
اگر گیرم شمار کفر و ایمان  
نخستین حرف سر دیوان تو باشی  
به دین و کفر مفرییم کز این پس  
مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی  
ز خاقانی مزن دم چون تو آئی  
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

یک زبان داری و صد عشوه‌گری  
من و صد جان ز پی عشوه خری  
از جگر خوردن توبه نکنی  
زانکه پرورده به خون جگری  
زهره داری تو ز بیم دل خویش  
که بهر دم جگر ما بخوری  
گفته بودی که تمامم به وفا  
برو ای شوخ که بس مختصری  
به دعای سحری خواستمت  
کارم افتاد به آه سحری  
دست هجر تو دهانم بر دوخت  
تا نگویم که مکن پرده دری  
چند در چند همی بینم جور  
چکنم گر نکنم نوحه‌گری  
آب خاقانی گفתי ببرم  
برده‌ای بالله و حقا که بری

دیوانه شوم چون تو پری‌وار نمایی  
در سلسله‌ی زلف پری‌مار نمایی  
خورشیدی‌آنگه به شب آیی عجب این است  
شب روز نماید چو تو دیدار نمایی  
گرچه به شب آئینه نشاید نگریدن  
در تو نگرم کینه دیدار نمایی

لاله رخا سمن برا سرو روان کیستی  
سنگدلا، ستم‌گرا، آفت جان کیستی  
تیر قدی کمان کشی زهره رخی و مهوشی  
جانن فدا که بس خوشی جان و جهان کیستی  
از گل سرخ رسته‌ای نرگس دسته بسته‌ای  
نرخ شکر شکسته‌ای پیسته دهان کیستی  
ای تو به دلبری سمر، شیفته‌ی رخت قمر  
بسته به کوه بر کمر، موی میان کیستی  
دام نهاده می‌روی مست ز باده می‌روی  
مشت گشاده می‌روی سخت کمان کیستی  
شهد و شکر لبان تو جمله جهان از آن تو  
در عجبم به جان تو تاخود از آن کیستی

باز از نوای دلبری سازی دگرگون می‌زنی  
دیر است تا در پرده‌ای از پرده بیرون می‌زنی  
تا مهره و امالیده‌ای کژ باختن بگزیده‌ای  
نقشی که در کف دیده‌ای نه کم نه افزون می‌زنی  
آه از دل پر خون من زین درد روز افزون من  
هر شب برای خون من رای شبیخون می‌زنی  
خاقانی از چشم و زبان شد پیش تو گوهرفشان  
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون می‌زنی

